

مردی که به پای رزمندگان بوسه می‌زد

شنیده بودم حاج حسین توی منطقه است...



شنیده بودم حاج حسین توی منطقه است اما نمی‌شناختمش. شب که وقت خواب شد، دیدم یکی آمد دم سنگر و بعد از سلام و حال و احوال، گفت: برادر، می‌شه من امشب جا بخوابم؟ اول مسأله را کمی سبک‌سنگین کردم و بعد گفتم: می‌تونی بخوابی، ولی ما پتوی اضافی نداریم. گفت: «اشکال نداره!»

فرمانده شهید حاج حسین خرازی، فرمانده خوش اخلاق، پرتلاش و پر جنب جوش بود؛ آنقدر که با یک دست زمین را به آسمان می‌دوخت. مقام معظم رهبری هم او را پرچمدار جهاد و شهادت خطاب کرده بود. جا دارد در آستانه شهادت این فرمانده بزرگ، لحظاتی در زندگی و خاطرات او ببینیشیم.

زندگی‌نامه

شهید «حسین خرازی»، در سال 1336 ه.ش در خانواده‌ای مذهبی و متدین در شهر اصفهان متولد شد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را در همان شهر، در فضایی مذهبی، پشت سر گذاشت و پس از اخذ دیپلم، در آستانه سال 1355 به سربازی رفت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با عضویت در کمیته دفاع شهری اصفهان و درگیری با ضد انقلاب منطقه، نقش فعال و تعیین‌کننده‌ای ایفا نمود.

در اواسط بهمن ماه سال 1358، به مناطق درگیری با ضد انقلاب در کردستان رفت و به همراه گردان ضربت، به مبارزه با توطئه‌های نیروهای چپ و ضد انقلاب پرداخت. مقصد بعدی حسین، خوزستان بود. هنوز روزهای آغازین جنگ بود که حسین به همراه 50 تن از یارانش عازم این خطه شد و در نیمه دوم بهمن ماه سال 59، فرمانده جبهه دارخوین را به عهده گرفت.

در سال نخست جنگ، جبهه دارخوین، به کلاس درس مجاهدت و خودسازی تبدیل شد و عملیات «فرمانده کل قوا» در این جبهه با موفقیت به انجام رسید. در همین منطقه، هسته اصلی «تیپ 14 امام حسین(ع)» شکل گرفت که بعدها ثمرات مهمی برای کشور به ارمغان آورد.

عملیات «خیبر»، نبردی بود در منطقه «طلائی» که «حاج حسین» دست راست خود را در جریان آن تقدیم آرمان‌هایش کرد و سرانجام حیات سراسر عاشقانه او در عملیات تکمیلی کربلای پنج، به تاریخ هفتم اسفند ماه 1365، رقم خورد.

خاطرات:

جرم، برپایی جلسه قرآن

حسین سرباز شده بود و برده بودنش قوچان. چند وقتی بود ازش بی‌خبر بودیم. یک روز بلند شدم رفتم سرباز بزم و احوالی بگیرم. وقتی رسیدم به پادگان، از دژبان جلوی در پرسیدم: حسین خرازی را کجا می‌شه پیدا کرد؟ گفت: حسین الان تو مسجد!

راه را ازش پرسیدم و رفتم طرف مسجد. وارد مسجد که شدم، دیدم چند سرباز را جمع کرده دور خودش و با هم قرآن می‌خوانند.

حال و احوال کردیم و من نشستم کناری تا جلسه تمام شود. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که یکدفعه سرهنگی با غیظ آمد داخل مسجد و سر بچه‌ها فریاد زد که: شماها این ساعت روز این‌جا چه کار می‌کنید؟ کارتان به جایی رسیده که تو پادگان جلسه راه انداختین؟

حسین خیلی آرام و متین بلند شد و رفت جلو. گفت: جلسه نیست جناب سرهنگ؛ داریم قرآن می‌خوانیم! حرفش را آن‌قدر راحت زد که من لذت بردم. سرهنگ اما گوشش به حرف او نبود. یک گام به طرفش برداشت و سیلی محکمی را نواخت توی گوشش. گفت: فردا خودتو معرفی می‌کنی به ستاد! همین مسأله باعث شد که فرستادندش به ظفار در عمان؛ جوری که ما گاه تا شش ماه ازش بی‌خبر می‌ماندیم.

رعایت حق مردم مانور تمام شده بود و برگشته بودیم به مقر. حالا نشسته بودیم دور هم و می‌خواستیم ضعف‌ها و قوت‌ها را بررسی کنیم. شروع جلسه که اعلام شد، حسین #171& بسم الله را گفت و گفت: قبل از هر چیز باید بگم در بخش کوچکی از زمین‌هایی که در آن‌ها مانور برگزار شد، گندم دیم کاشته شده بود. این گندم‌زار در طول مانور، آسیب دید. یک نفر باید بره خسارت وارده را برآورد کنه و بعد صاحبش را پیدا کنه تا خسارتش را پرداخت کنیم!

جنگ را فراموش نکنی حسین تصمیم گرفت سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد و به سنت پیامبرش عمل کند. آمد سراغ مادر من که برایش به اصطلاح آستین بالا بزند. با شوخی به مادرم گفت: من پنجاه هزار تومان پول دارم؛ با این پول می‌خواهم هم خانه و ماشین بخرم و هم زن هم بگیرم. نظر شما چیه؟

مادرم خندید و خوشحال از این تصمیم شروع کرد به جستجوی یک عروس مناسب و مومن. بالاخره و پس از دیدار و گفت و گو با افراد مختلف، به دختری مؤمنه برخورد. قرار مدار ملاقات و خواستگاری گذاشته شد و طرفین به توافق و تفاهم رسیدند. مراسم عقد در حضور رهبر کبیر انقلاب امام خمینی(ره) برگزار شد. آن روز لباس دامادی حسین، پیراهن سبز سپاه بود. دوستان حسین که از این اتفاق بسیار شاد بودند، به میمنت آن و به عنوان کادوی عروسی، یک قبضه تیربار گرنیوف را به همراه سی عدد فشنگ، کادو کردند و به بهش هدیه دادند. آن‌ها روی کاغذ کادو و به شوخی، نوشته بودند: جنگ را فراموش نکنی! ما همه البته می‌دانستیم که حسین نه آن روز، و نه هیچ روز دیگر جنگ را فراموش نمی‌کند. او فردای روز عروسی، با خانمش خداحافظی کرد و راه جبهه را در پیش گرفت.

ماه غسل برای خواندن خطبه عقد، رسیده بودند خدمت حضرت امام. امام (ه) بعد از اجرای عقد، مقداری وجه نقد هدیه داده بودند بهشان تا با آن بروند مشهد زیارت و به اصطلاح ماه غسل. حسین هدیه را از دستان مبارک حضرت امام قبول کرده بود، اما وقتی از محضر ایشان مرخص شده بود، جلوی در پاکت پول را داده بود به مرحوم آقا سید احمد و گفته بود: خیلی دوست دارم به پیشنهاد آقا عمل کنم و بروم زیارت، اما هر چه فکر می‌کنم می‌بینم زیارت را پس از جنگ هم می‌شه رفت! و بعد به همراه خانمش راه اهواز شده بودند.

نگاه به معنا اصولاً نگاه حاج حسین به مسائل، سواي نگاه بود که ما داشتیم. بیشتر می‌دیدم که از ظواهر امور گذر می‌کند به باطن و معنا را می‌بیند. این بود که باورهایش برای ما عجیب بود. برای نمونه، یادم است یک مأموریت داد برویم مقر برای تهیه تدارکات. اما قبل از این‌که راهی‌مان کند، گفت: وقتی می‌روی در قرارگاه تدارکات بگیرد یا مهمات بگیرد، دروغ نگویند؛ آمار اشتباه ندهید. هر چه توی انبار دارید بگویید. من نمی‌خواهم خدای ناکرده بچه‌های مردم غذای شبهه‌ناک، غذایی که با یک دروغ تهیه شده بخورند. چون اگر غذای شبهه‌ناک یا غذایی که بر اساس آمار نادرست به دست آمده بخورند، این غذا در جنگیدن آن‌ها اثر می‌گذارد؛ آنان نمی‌توانند خالصانه و با تمام وجود بجنگند. اگر خدای ناکرده چنین اتفاقی بیفتد، ما مسئول هستیم و باید در پیشگاه خدا پاسخ بدهیم.

می‌گفت: اگر مهمات آرپی‌جی را بیش از سهم خودتان بگیرید، بسیجی به جای این که آن را به تانک دشمن بزند، توی هوا شلیک می‌کند؛ بنابراین، ما باید وظیفه شرعی خود را انجام دهیم؛ خدا بقیه کارها را درست می‌کند.

همه چیز برای همه کس

گرمزده شده بود و منتقلش کرده بودیم بیمارستان. بیمارستان هم شلوغ بود. گرمای هوا همه را از پا انداخته بود. دکتر که آمد، معاینه‌اش کرد و بعد سرم وصل کرده بهش. گفت: بهش برسید؛ خیلی ضعیف شده. رفتم میوه و شیرینی‌ای که برایش کنار گذاشته بودند، آوردم. گفت: نمی‌خورم. گفتم: چرا آخه؟

مریض‌های دیگر را نشانم داد و گفت: این‌ها رو برای چی آورده‌اند این‌جا؟ گفتم: خب، آن‌ها هم مثل شما گرمزده شده‌اند. گفت: پس می‌بینی که فرقی با من ندارند. گفتم: حسین آقا، همه‌شان سهم‌شان را گرفته‌اند! گفت: نمی‌شه. هر وقت همه بچه‌های لشکر از این چیزها داشتند بخورند، من هم می‌خورم!

تخفیف دژبان به فرمانده لشکر

یک بار وقتی می‌خواسته وارد موقعیت نظامی شود که خود فرمانده آن‌جا بوده، دژبان تازه جوان تازه‌واردی که او را نمی‌شناخته، جلویش را می‌گیرد و کارت شناسایی می‌خواهد. نه حسین و نه همراهانش، هیچ کدام ورقه شناسایی نداشته‌اند.

دژبان می‌گوید: بدون کارت نمی‌توانم اجازه ورود بدهم!

یکی از همراهان عصبانی می‌شود و داد می‌زند: راه را باز کن ببینیم!

دژبان جوان هم کم نمی‌آورد و همه آن‌ها را از ماشین پیاده می‌کند تا سینه خیز بروند بلکه از این پس یادشان بماند بدون کارت در منطقه تردد نکنند. حسین و دوستانش پیاده می‌شوند. دژبان با دیدن وضع جسمانی حسین که یک دست نداشته، به او تخفیف می‌دهد و می‌گوید: فقط تو، ده مرتبه بشین و پاشو!

در همین گیر و دار، یکباره سر و کله مسئول دژبانی پیدا می‌شود. او سراسیمه و پرخاش کنار به طرف دژبان جوان می‌دود و می‌گوید: تو مگر نمی‌دانی ایشان فرمانده لشکر هستند؟

این حرف، چهره دژبان را درهم می‌کند. حسین اما مهلت ناراحتی و شرمندگی به او نمی‌دهد؛ پیش می‌رود و با تبسمی حق شناسانه در آغوشش می‌کشد و می‌گوید: تو وظایف‌ات را خیلی خوب انجام دادی.

غریب

شنیده بودم حاج حسین توی منطقه است اما نمی‌شناختمش. شب که وقت خواب شد، دیدم یکی آمد دم سنگر و بعد از سلام و حال و احوال، گفت: برادر، می‌شه من امشب جا بخواهم؟

اول مسأله را کمی سبک سنگین کردم و بعد گفتم: می‌تونی بخوابی، ولی ما پتوی اضافی نداریم.

گفت: #171اشکالی نداره! و آمد داخل. وقتی می‌خواست دراز بکشد، برزنتی را که مدت‌ها بود افتاده بود گوشه سنگر نشان داد و پرسید: اون مال کیه؟

گفتم: نه، مال کسی نیست. می‌تونی ازش استفاده کنی!

برزنت را برداشت و کشید رویش و خوابید. صبح که رفتم برای نماز، دیدم بچه‌ها همه ایستاده‌اند و عقب و یک عده دارند او را می‌فرستند جلو تا امام جماعت شود. بچه‌ها بهش می‌گفتند: نمی‌شه حاج حسین این‌جا باشه و ما نماز فرادا بخوانیم!

بوسه بر پای رزمندگان

حاج حسین رزمنده‌ها را عاشقانه دوست داشت و گاه این عشق را جوری نشان می‌داد که انسان حیران می‌شد. یک شب تانک‌ها را آماده کرده بودیم و منتظر دستور حرکت بودیم. من نشسته بودم کنار برجک و حواسم به پیرامونمان بود و تحرکاتی که گاه بچه‌ها داشتند. یک وقت دیدم یک نفر بین تانک‌ها راه می‌رود و با سرنشین‌ها گفت و گوهایی کوتاه می‌کند. کنجکاو شدم ببینم کیست.

مرد توی تاریکی چرخید و چرخید تا سرانجام رسید کنار تانکی که من نشسته بودم رویش. همین که خواستم از جایم تکان بخورم، دو دستی به پوتینم چسبید و پایم را بوسید. گفت: به خدا سپردمتون!

تا صداش را شنیدم، نفسم برید. گفتم: حاج حسین؟

گفت: هیس؛ صدات درنیاد!

و رفت سراغ تانک بعدی.

يك استثنا

يك روز بعد از ظهر، با قايق در حال گشت زني بوديم كه با هم برخورد كرديم. حسين با قايقش پيچيد جلوي ما و ما ناچار ايستاديم. حال و احوالمان را پرسيد و خبر گرفت. گفتيم: خوبيم؛ چند روزي قايق خراب شده بود و حالا ناچاريم صبح تا شب يك كله گشت بزنيم.

گفت: ناهار و شام را چكار مي كنيد؟

گفتيم: عصر كه مي شه، مي پریم پایین، صبحانه و ناهار و شام را يك جا مي خوريم!

پرسيد: پس نمازتان را كي مي خونيد؟

گفتيم: همان عصري!

گفت: نه ديگه؛ اين را قبول نمي كنم!

از قايق پياده مان كرد و همان لب آب با هم ايستاديم به نماز.

انسان بزرگ

در طلائيّه، غوغا شده بود. دشمن با توپ و خمپاره همين طور يك ريز آتش مي ريخت، به گونه اي كه به نظر مي رسيد مي خواهند همه خط ما را يك باره نابود كنند. ما رفته بوديم چپيده بوديم در عمق سنگر و لحظه شماري مي كرديم كي يك گلوله هم بيايد بيفتد آن جا. بالاخره و پس از لحظاتي كابوس گونه، منطقه آرام و آتش دشمن سبك شد. ما آرام آرام از سنگرها آمديم بيرون. عده اي از بچه ها به شكلي غريب شهيد شده بودند. نزديك كه رفتيم،ديديم يكي انگار هنوز زنده است و در حال مراقب از آن ها، دويديم طرفش؛ حاج حسين بود. يك دستش قطع شده بود و خون تمام هيكلش را سرخ کرده بود.

يكي از بچه ها جلوتر رفت و گفت: حاجي چي شده؟

نگاه به شهداي دور و برش انداخت و گفت: چيزي نيست؛ يك خراش كوچكه!

ما اما از جايمان نمي توانستيم تكان بخوريم. همين طور هاج و واج مانده بوديم. باورمان نمي شد يكي دستش قطع شده باشد و بعد در كمال خونسردي مراقب اوضاع باشد و چيزي هم به روي خودش نياورد! نگاه به اجسادي كه در دور و اطراف افتاده بودند، انداختم و بعد خودم را در مقايسه با حسين انسان كوچكي ديدم.

سفر با بال شكسته

حسين عاشق جبهه و رزمنده ها و عاشق جهاد بود. او حتي وقتي شديدترين زخمها را در بدنش داشت، نتوانست دوري يارانش را تحمل كند و با همان زخمها راه منطقه شد؛ البته اين كار را بدون اطلاع ما انجام داد. فردي روزي كه از بيمارستان مرخص شده بود، گفت: حوصله ام سر رفته!

دكتر بهش چهل و پنج روز استراحت داده بود. گفتم: فعلاً بايد تحمل كني!

گفت: نمي تونم!

گفتم: چي كار كنم بابا؟

گفت: منو ببر سپاه بچه ها را ببينم.

گفتم نمي شود. اصرار كرد؛ ديدم صلاح نيست حرفش روي زمين بماند. بلند شدم و بردمش سپاه. آن جا كه رسيديم، به من گفت: شما بريد، خودم برمي گردم.

ناچار تنها برگشتم. تا 10 شب، ارزش خبري نشد. ساعت 10 تلفن كرد، گفت: من اهوازم؛ بي زحمت دارو هام را بديد يكي برام بياره!

مهيبي شهادت

حسين خودش حس کرده بود كه ديگر وقت رفتن است. دو روز قبل از شهادتش بود كه گفت: خودم را براي شهيد شدن كاملاً آماده كرده ام.

با اين حرفش البته ما هم به فكر افتاديم اما چه كسي باور مي كرد كه به اين زودي. وقتي خبر شد ماشين غذاي رزمندگان خط مقدم را در بين راه زده اند، بسيار ناراحت شد. با بي سيم از مسئولين تداركات درخواست كرد تا هر چه زودتر، ماشين ديگري بفرستند. چند ساعت بعد ماشين حامل غذا جلوي سنگر ايستاد و حاج حسين براي بررسي وضعيت ماشين از سنگر خارج شد. يكي از تخریب چي هاي از خط بازگشته در حال مصاحفه با او بود. تخریب چي مي خواست پيشاني حسين را ببوسد كه يك باره صدای مهيب انفجاري بلند شد و ديديم كه قامتش خم شد و بعد پيكرش بر زمين افتاد. من بلافاصله سر را بلند كردم و تركش هايي درشت را بر سر و گردن او ديدم. آن روز، هشتم اسفند سال 1365 بود؛ روزي كه حاج حسين خاك خون آلود را به

خاکیان وانهاد و خود همچون پرنده‌ای سفید و پاک رو به آبی بی‌انتها و قدسی پرواز کرد.

اتفاق

پیرمردی آمد و سراغ حاج حسین را از من گرفت. گفتم: داخل سنگر منتظر باش، آمد خبرت می‌کنم! ساعتی بعد، توی محوطه بودم که دیدم حاج حسین آمد. همین که خواستم بروم به پیرمرد خبر بدهم، دیدم خودش زودتر خبر شده و از سنگر دوید بیرون. بچه‌ها جمع شده بودند دور ماشین حاجی. رفتم دست پیرمرد را گرفتم و بردم طرف ماشین. گفتم: بیا پدرجان؛ این هم حاج حسین! پرسید: چی صداش کنم؟ خندیدم: هر چی دلت می‌خواد! سرش را تکان داد و رفت. ایستادم به تماشا. حاج حسین داشت با راننده‌اش حرف می‌زد که پیرمرد دست گذاشت روی شانه‌اش. حاجی برگشت طرفش. همدیگر را بغل کردند. پیرمرد بلند شد برای بوسیدن پیشانی حاجی که صدای سوت خمپاره آمد. همه خوابیدیم روی زمین. خمپاره افتاد همان نزدیکی و منفجر شد. یکی دو دقیقه بعد، وقتی از زمین بلند شدیم، دیدیم همه سالم هستند غیر از حاجی و راننده‌اش.

تعهد در دم آخر

حاج حسین و راننده‌اش هر دو ترکش خورده بودند و هر دو هم از گلو مجروح شده بودند. همین طور خون فواره می‌زد و سر و سینه‌شان را سرخ می‌کرد. هجوم بردیم برای بستن حاجی و کمک به بند آمدن خون‌ریزی. حاجی اما اجازه نداد. تند تند با سر و دست اشاره می‌کرد به راننده‌اش و می‌گفت: اول اون؛ اول اون؛ اول اون! یکی دو تا از بچه‌ها بلند شدند رفتند سراغ راننده. لب‌های حاجی می‌جنبید: اون زن و بچه داره؛ امانته دست من.. بی‌هوش شد و بعد از آن من دیگر ندیدمش. حسین پرواز کرد.

تهیه کننده: عبدالرحیم سعیدی راد

منابع

1. یادگاران. کتاب خرازی. فاطمه غفاری. روایت فتح. چاپ دوم 1383
2. ره‌یافتگان وصال. محمد قاسم فروغی جهرمی. مرکز فرهنگی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. چاپ اول 1373
3. سیمای سرداران شهید اسلام. غلامحسین قراگوزلو. کیهان. چاپ اول 1370
4. ساجد (سایت جامع دفاع مقدس) www.sajed.ir
5. نرم‌افزار چند رسانه‌ای شهید سرلشکر پاسدار حاج حسین خرازی، نشر شاهد